

° | ازدواج اجباری ° | [۲۲:۰۴ ۲۰,۱۲,۱۹]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت\_۱۶۶

#ازدواج\_اجباری

\_ بین جانا اصلا نیاز نیست بخاطر وجود اون دختره هرزه خودت رو  
ناراحت کنی و اجازه بدی فکر و خیال نابودت کنه من همیشه حواسم  
بهت هست بعدش ما ...

وسط حرفش پریدم :

\_ سیاوش

ساکت شد به چشمهام زل زد :

\_ جان

\_ تو و جانیار دوستای امیربهادر هستید نباید تنهاس بزارید در هر شرایطی باید کنارش باشید بهش امید بدید نه اینکه پشتش رو خالی کنید  
\_ تو خواهر ما هستی !

\_ اون هم داداش شماست ببینید من از دستش ناراحت نیستم اگه زنده موندم که احتمالش خیلی کم هست بعد بدنیا اومدن بچه ها برشون میدارم و میرم خودم بزرگشون میکنم نمیزارم زیر دست نا مادری باشند اون شکلی امیربهادر هم زندگی بهتری داره .

\_ دوست دارم گردنش رو خورد کنم چجوری تونست تو همچین شرایطی ...

\_ آخ

جانیار با شنیدن صدای آخ گفتن من ساکت شد ، نگران نگاهش رو بهم دوخت و گفت :

\_ حالت خوبه چرا این شکلی شدی ؟

سری براش تکون دادم :

\_ نگران نباش من خوب هستم چیزی نیست فقط بچه ها لگد زدند

چشمهاس گرد شد و همزمان با سیاوش گفتند :

\_ واقعا ؟

چشمهام برق زد و ذوق زده گفتم :

\_ دستتون رو بدید

جفتشون دستشون رو آوردند که روی شکمم گذاشتم حالا اونا هم میتونستند احساس کنند بچه داره لگد میزنه ، جانیار با خنده گفت :

\_ توله سگا رو ببین چه لگدی هم میزنند انگار زمین فوتبال

با شنیدن این حرفش همه به خنده افتادیم که در اتاق باز شد و امیربهدار همراه نگار اومدند داخل اتاق هممون ساکت شدیم که نگار با طعنه ای که تو کلامش حس میشد گفت :

\_ این دو تا پسر چه نسبتی باهات دارند ؟

اصلا از مدل صحبتش خوشم نیومد ، جانیار جواب داد :

\_ به تو ربطی نداره

امیربهدار گفت :

\_ برید بیرون میخوام با جانا صحبت کنم

سیاوش به چشمهایش زل زد :

\_ همیشه اگه تنها بودی شاید اما وقتی اون کنار هست لابد قصد داری جانا رو اذیت کنی با حرفات پس همیشه همچین اجازه ای بهت نمیدیم امیربهدار .





° | ازدواج اجباری ° |, [۱۹, ۱۲, ۲۱ ۳۲:۱۰]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت\_۱۶۷

#ازدواج\_اجباری

امیربهدار با خشم گفت :

\_ تو چیکاره اش هستی که به من اجازه نمیدی با زن خودم صحبت کنم  
هان ؟

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم اون حق نداشت با داداش من این شکلی صحبت کنه هیچکس حق نداشت به سیما اشاره کردم بهم کمک کنه بلند شدم رفتم روبروش ایستادم و گفتم :

\_ تو حق نداری با داداش من بد صحبت کنی مطمئن باش ارزش سیاوش برای من از آدمی مثل تو خیلی بیشتره شاید بودن تو داخل زندگیم مهم نباشه اما بودن سیاوش مهم هست چون اون تنها کسی بود که بدون هیچ چشم داشتی به من کمک کرد  
امیربهادر با خشم غرید :

\_ درست حرف بزن من شوهرت هستم  
پوزخندی بهش زدم :

\_ ازدواج قراردادی بخاطر بچه ها بعد بدنیا اومدنش تموم میشه مطمئن باش اگه زنده باشم یه لحظه هم حاضر نیستم کنار کسی مثل تو باشم زود باش دست زنت رو بگیر گمشو بیرون دوست ندارم بخاطر تو حام بد بشه .

با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد ، نگار هم پشت سرش راه افتاد

\_ جانا

به سمتشون برگشتم و دستم رو روی شکمم گذاختم کمک کردند بشینم ، سیما با حرص گفت :

\_ چرا اینجوری میکنی هان میدونی نباید حالت بد بشه ؟

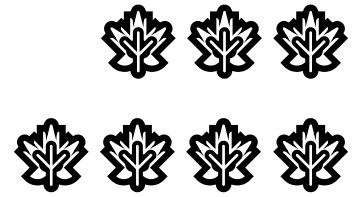
\_ نمیخواستم باهاش بد صحبت کنم حتی واسم مهم نبود زنش رو آورده  
اما هیچکس حق نداره به داداش من توهین کنه  
سیاوش دستم رو گرفت و گفت :

\_ آروم باش جانا منم میتونستم جوابش رو بدم ، اما احساس میکنم  
امیربهادر عوض شده انگار شده یه آدم دیگه نمیتونم درک کنم چرا این  
شکلی شده یه جورایی واسم گنگ و مبهم  
جانیار با حرص دندون قروچه ای کرد  
\_ عوضی

سیما اشک تو چشمهاش نشست  
\_ من میتونستم از چشمهاش بخونم چقدر جانا رو دوست داره اما  
نمیدونم چرا همچین کاری کرد  
\_ مشخص میشه

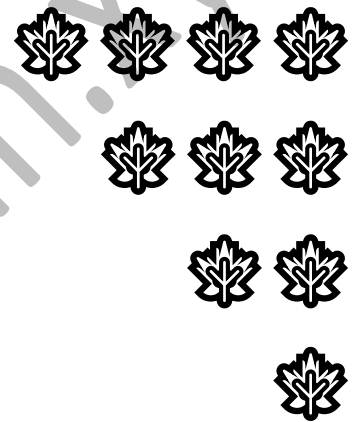
این و جانیار گفت و از اتاق خارج شد به سمت سیاوش برگشتم و گفتم :  
\_ برو دنبالش یه کاری دست خودش میده  
\_ باشه نگران نباش مواظبش هستم .





° | ازدواج اجباری ° |, [۱۹, ۱۲, ۲۲ ۲۳:۱۰]

[° | ازدواج اجباری ° |] In reply to



#پارت\_۱۶۸

#ازدواج\_اجباری

هممون نشسته بودیم داشتیم شام میخوردیم که نگار به من خیره شد و گفت :

\_ واسه بچه هامون اسم انتخاب کردی امیربهادر ؟

چرا من اولش احساس میکردم این زن خوبه از رفتارش داره مشخص  
میشه چه آدم بد ذات و کینه ای هست اینطور هم که مشخص بود حالا  
حالا ها قرار نیست دست از سر من برداره نفسم رو پر حرص بیرون  
فرستادم که سیما جوابش رو داد :

\_ عزیزم خیلی دوست داری حامله شو اسم انتخاب کن برای بچه هات نه  
بچه های بقیه ، شاید اجاقت کور هست هان ؟

نگار پوزخندی بهش زد

\_ عزیزم من مثل تو نیستم اجاقم کور باشه تو که چند سال منتظر شدی  
تا یه فرجی شد و حامله شدی

سیما با بهت اسم امیربهادر رو صدا زد بیشتر به جای اینکه عصبی بشه یا  
جواب نگار رو بده از دست امیربهادر شوکه شده بود بلند شد و رو به  
امیربهادر تند و تیز گفت :

\_ فکرش رو نمیکردم با یه هرزه ازدواج کنی که با خانواده ات همچین  
رفتاری داشته باشه

بعدش گذاشت رفت جانیار هم پشت سرش بلند شد رفت ، مامان که تا  
حالا پشت نگار بود عصبی بهش خیره شد و گفت :

\_ از اینکه هرزه ای مثل تو رو عروس خطاب کردم هزار بار خدا لعنتم  
کنه ، امیربهادر زنت رو همین فردا میبری وگرنه ما میریم !.

بعدش بلند شد رفت تموم مدت امیربهادر سکوت کرده بود اما میشد  
فهمید چقدر عصبیه ، نگار به من خیره شد

\_ تو نمیخواهی چیزی بگی ؟



به چشمه‌هاش خیره شدم :

\_ اونا خانواده ات بودند کسایی که میتونستند مراقبت باشند درست مثل خانواده خودت اما لیاقتشون رو نداشتی برای همین باعث شدی ناراحت بشند واقعا متاسف هستم برای تو

با شنیدن این حرف من سرش رو تکون داد و با عصبانیت گذاشت رفت ، امیربهادر سرش رو بلند کرد چشمه‌هاش قرمز شده بود خش دار گفت :

\_ چیه ؟

نیشخندی بهش زدم :

\_ اونی که باید باهاش دعوا کنی من نیستم

بعدش بلند شدم که دستی لای موهاش کشید

\_ من نمیخواستم اینجوری بشه

\_ اما شد

\_ کاش هیچوقت نمیآوردمش اینجا همش تقصیر منه نگار همیشه همین

شکلیه هیچکس نمیتونه تحملش کنه برای همین خانواده اش اون و

انداختند به من !.





° | ازدواج اجباری ° |, [۲۲:۱۳ ۲۲,۱۲,۱۹]

[° | ازدواج اجباری ° |] In reply to



#پارت\_۱۶۹

#ازدواج\_اجباری

حرفش رو شنیدم برای همین متعجب شدم اما امیربهادر قبل اینکه چیزی ازش بپرسم بلند شد رفت پس خانواده اش نگار رو انداختند بهش

با شنیدن این حرف ذوق زده شدم اما بعدش بلند شدم باید میرفتم پیش  
سیما به سختی از پله ها رفتم بالا نفس نفس میزدم کنار در اتاقش که  
رسیدیم تقه ای زدم و داخل شدم سیما تو بغل جانیار بود و داشت گریه  
میکرد

\_ سیما

با شنیدن صدام به سمتم برگشت میون گریه گفت :

\_ چرا با این وضعیت پا شدی از پله ها اومدی بالا هان ؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

\_ میخواستم پیام ببینمت

بعدش رفتم کنارش روی تخت نشستم چند تا نفس عمیق کشیدم که  
جانیار نگران پرسید :

\_ حالت خوبه ؟

\_ میشه یه لیوان آب واسم بیاری ؟

سرش رو تکون داد و رفت پایین ، به سمت سیما برگشتم و حرفای  
امیربهادر رو بهش گفتم که چشمه اش گرد شد :

\_ جدی ؟

\_ آره

\_ امیربهادر باعث شد قلب من شکسته بشه نمیتونم به همین راحتی  
بیخمش

\_ سیما بنظرت امیربهادر میره همچین مزخرفاتی به بقیه بگه ؟ نه اما اون از جایی شنیده که این شکلی گفت بعدش امیربهادر حاضر نیست خار به پای تو بره چرا باید ناراحتت کنه ؟.

لبخندی روی لبهاش نشست

\_ حق با توئه

دستم رو روی شکمش گذاشتم و با عشق گفتم :

\_ بعدش تو داری مامان میشی کی گفته تو اجاقت کوره ؟ پس این بچه چیه نباید ناشکری کنی سیما خدا قهرش میگیره باید بخاطر داشتن بچه ای که قراره بهتون بده هزار بار شکر گذار باشی .

\_ من ناشکری نکردم فقط ناراحت شدم از دست امیربهادر چون حق نداشتم من و ناراحت کنه

\_ میدونم چی میگی اما اونی که ناراحتت کرد امیربهادر نبود یه عفریته بود که خیلی خوب میشناسیش

با شنیدن این حرف من عصبی گفتم :

\_ داداشم رو نجات میدم از دستش اما قبلش حسابش رو میرسم ببین چیکارش میکنم

با شنیدن این حرفش به خنده افتادم :

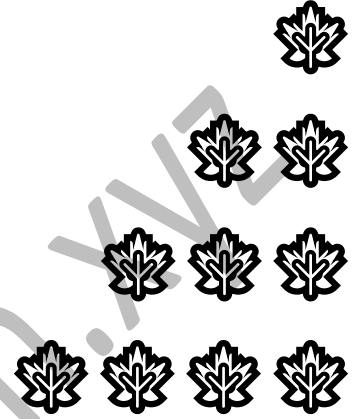
\_ بلایی سرش درنیاری دختر

اونم به خنده افتاد که صدای جانیار اومد :

\_ من و فرستادید پی نخود سیاه آره ؟

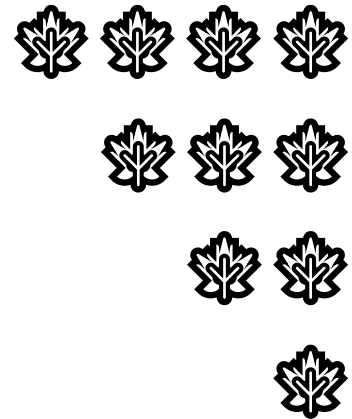
به سمتش برگشتم و گفتم :

\_ نخیر فرستادمت آب بیاری آوردی ؟  
سرش رو تکون داد و به سمتم اومد.



|°| ازدواج اجباری °|, [۲۰:۴۳ ۲۳,۱۲,۱۹]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری °|]



#پارت\_۱۷۰

#ازدواج\_اجباری

حالا سیما آروم شده بود قرار بود با کمک هم بفهمیم چی باعث شده امیربهادر اون دختره ی شیطان صفت رو عقد کنه وقتی عشقی در کار نبود و امیربهادر مجبور شده بود میتونستم حسابی حرف بارش کنم و عقده دم رو خالی کنم دیگه در برابر حرفاش سکوت نمیکنم تا هر چی دلش خواست به زبون بیاره !

\_ جانا

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم که لبخندی به صورتم زد و گفت :

\_ چیزی نیاز نداری ؟

\_ نه مامان بیا بشین خسته شدی از صبح همش سر پا هستی .

نگار با طعنه گفت :

\_ رسماً شده خدمتکار شما دوتا

نگاهم به صورت کبود شده سیما افتاد مشخص بود داره خودش رو کنترل میکنه ، بنابراین رو بهش گفتم :

\_ ببینم خانواده ات اد و فرهنگ یادت ندادند که دهن گشادت رو باز میکنی هر چی در اومد میگی ؟

با شنیدن این حرف من چند دقیقه ساکت بهم خیره شد بعدش با خنده گفت :

\_ خوشم اومد پس زبون داری ، اما چرا همش روی سایلنت بودی پس  
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمهاش شدم و  
گفتم :

\_ به تو مربوط نیست من چرا تا حالا سکوت کردم اما بهتره حد خودت  
رو بفهمی

\_ و اگه نفهمم مثلا میخوای چیکار کنی ؟

قبل اینکه من چیزی بگم امیربهادر رو بهش گفت :

\_ من نشونت میدم چیکار میکنم کاری باهات میکنم که سال تا سال  
نتونی بری بیرون تا یاد بگیری با خانواده من چطور برخورد کنی .  
نگار با عصبانیت گفت :

\_ خیلی واست بد میشه به بابام میگم

امیربهادر دستش رو تکون داد :

\_ هر غلطی دوست داشتی بکن

با بلند شدن نگار و رفتنش جانیار به سمت امیربهادر برگشت

\_ میدونم که عاشقش نیستی پس چرا باهاش ازدواج کردی ؟

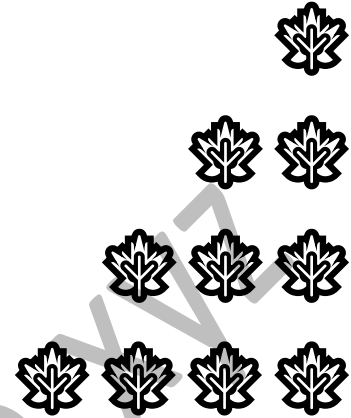
امیربهادر دستی داخل موهاش کشید :

\_ مجبور شدم باهاش ازدواج کنم

\_ چی باعث شده مجبور بشی باهاش ازدواج کنی دلیلش رو بهمون بگو  
شاید تونستیم کمکت کنیم .

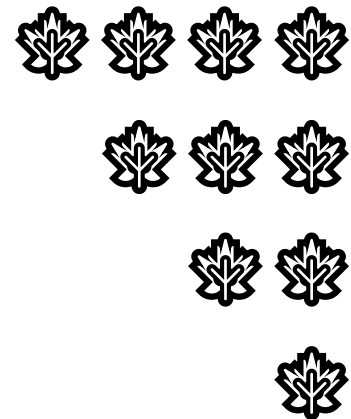
امیربهادر غمگین گفت :

\_ هیچکس نیتونه به من کمک کنه !



|°| ازدواج اجباری °|, [۱۹, ۱۲, ۲۴, ۲۸:۱۰]

[|°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت\_۱۷۱

#ازدواج\_اجباری



بعدش بلند شد و گذاشت رفت جانیار به سمت من برگشت و گفت :

\_ حق با توئه امیربهادر مجبور شده باهاش ازدواج کنه وگرنه همچین دختر هایی اصلا نمیتونند ایده آل امیربهادر باشند

با شنیدن این حرفش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم :

\_ چرا در حق خودش همچین ظلمی کرده چه اجباری این وسط بوده باید بفهمیم چی شده جانیار من نمیتونم طاقت بیارم بینم امیربهادر داره جلوی چشمهام آب میشه باید از سر این دختره خلاصش کنیم وقتی دوست داشتنی در کار نیست نمیتونیم اجازه بدیم زندگیش جهنم باشه .

\_ جانا

به سمت سیما برگشتم و گفتم :

\_ جان

\_ برای داداشم نگران هستم اون دختره براش مشکل ساز نشه

با شنیدن این حرفش سرم رو تگون دادم ؛

\_ اصلا نیاز به ترس نیست نمیتونه مشکل ساز بشه فقط باید یه جورش شرش رو کم کنیم .

با شنیدن این حرف من جانیار پرید وسط

\_ جانا من بهت اجازه نمیدم با این وضعیت دنبال کشف کردن حقایق باشی هر چیزی هست بگو من خودم اجراش میکنم .

\_ اما داداش ...

با اخم گفت :

\_ جانا

انقدر محکم اسمم رو صدا زد که ساکت زل زدم به چشماش خیلی سرد و  
یخ گفت ؛

\_ بهم قول بده جانا دوست ندارم هیچ بلایی سر شما دوتا بیاره

\_ باشه

صدای سیما بلند شد :

\_ جانیار

\_ جان

\_ حالا داداش من چی میشه قرار بود زندگی جانا رو درست کنه اما باز

مثل همیشه

